

| رافائل ژیوردانو | ترجمه زیورایزدپناه |

زندگی دومت زمانی آغاز می شود که
می فهمی یک زندگی بیشتر نداری



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

قطره‌های باران، درشت و درشت‌تر می‌شد و شیشه جلوی ماشینم را لگدمال می‌کرد. برف پاک‌کن می‌رفت و می‌آمد و من که دست‌هایم روی فرمان خشک شده بود، یکسر خودخوری می‌کردم. کمی بعد، باران چنان شدید شد که بی‌اختیار پایم را از روی پدال برداشتم. چیزی نمانده بود تصادف کنم! آیا طبیعت علیه من متحد شده؟! نکته من رو با نوح اشتباه گرفته؟ این دیگه چه بارون سیل آسایه!؟

برای گریز از راه‌بندان شب جمعه، تصمیم گرفتم به جای تحمل مسیرهای شلوغ و مصیبت‌های ترافیک شدید آکاردئون‌وار! از مسیرهای فرعی میان‌بر بزنم. خب معلوم بود که ایوت اورنّه^۱ جاده نبودم! درحالی‌که دارودسته خدایان، از آن بالا از ریختن این همه بخار روی شیشه‌های ماشینم به وجد آمده بودند، چشم‌هایم بیهوده می‌کوشیدند که تابلوهای راهنمایی را بخوانند. این داستان: عمیق‌تر کردن آشفستگی من! انگار این‌ها کافی نبود

۱۰ ■ زندگی دومت زمانی آغاز می‌شود که می‌فهمی یک زندگی بیشتر نداری!

که مسیریابم^۱ یکهو تصمیم گرفت راهش را از من جدا کند! درست وسط جنگلی تاریک... طلاق تکنولوژی با تأثیر فوری! من مستقیم می‌رفتم و مسیریاب دور خودش می‌چرخید، یا بهتر بگویم: دیگر نمی‌چرخید! مسیریاب‌ها به جایی که من از آن می‌آمدم، نمی‌آمدند یا اینکه درست کار نمی‌کردند. جایی که من از آن می‌آمدم همان نقطه فراموش شده نقشه‌ها بود، همان جایی که در آن بودن، یعنی هیچ‌جا نبودن. جایی که از آن می‌آمدم مجموعه‌ای از چند شرکت کوچک بود؛ همان مجموعه باورنکردنی سارل^۲؛ (شرکت خیلی کم‌سود!)

لابد ظرفیت اقتصادی خوبی برای رئیسم داشته که من رو اونجا فرستاده. شاید هم، دلیل غیرعقلانی تری داشت. از وقتی که رئیس، هشتاد درصد پورسانت به من اختصاص داد، حس ناخوشایندی دارم... فکر می‌کنم این امتیاز را داده تا مأموریت‌هایی را که دیگران رغبتی به انجامش ندارند، به من بسپرد. همان چیزی که مشخص می‌کرد چرا آن شب در زندانی هزارتو گیر افتاده بودم و جاده‌های حومه پاریس را شخم می‌زدم! گرفتار کم‌بضاعت‌ها و کم‌درآمدها شده بودم.

بجنب کامی^۳! کم مزخرف بگو و روی جاده تمرکز کن!

ناگهان، بووم...!! صدایی وحشتناک، ضربان قلبم را به صدویست رساند و باعث شد ناخواسته از مسیر منحرف شوم. سرم به شیشه ماشین خورد و متوجه شدم اینکه داستان زندگی آدم در دو ثانیه از جلوی چشمش می‌گذرد، حقیقت دارد. بعد از چند ثانیه گیجی، به خودم آمدم و روی پیشانی‌ام دست کشیدم. جز برآمدگی گنده‌ای، اثری از خون نبود.

1. GPS

۲. SARL؛ شرکتی است با مسئولیت محدود که طبق ماده ۱-۲۲۳ قانون تجارت، یک یا چند شخص آن را تأسیس می‌کنند و فقط به اندازه آورده خود مسئولیت دارند. توضیحی که نویسنده در پرانتز آورده است، جنبه طنز دارد. - م.

3. Camille

چکاپ معلوم می‌کنه... نه... خبری از درد دیگه‌ای نیست.

خوشبختانه بیشتر ترس داشتم تا درد!

تا جایی که می‌شد خودم را با بارانی‌ام پوشاندم و از ماشین پیاده شدم تا بینم چقدر خسارت دیده؛ یکی از لاستیک‌ها پنچر شده و یکی از گلگیرها فرورفته بود. اولین ترس بزرگم را که از سرگذراندم، احساس عصبانیت، جای ترس را گرفت.

بر شیطون لعنت! چطور ممکنه تو یک روز، این همه بلا سر آدم بیاد؟!

خودم را روی تلفنم پرت کردم، همین‌طور روی جلیقه نجات.

مسلم بود که آنتن نمی‌داد! زیاد غافلگیر نشدم، در واقع تسلیم بدبختی خودم شده بودم.

دقیقه‌ها پشت سرهم می‌گذشتند... هیچ چیز... هیچ کس... تک‌وتنها در جنگل دورافتاده‌ای، گم شده بودم. نگرانی‌ام کم‌کم زیاد می‌شد و گلوی خشکم را خشک‌تر می‌کرد.

به‌جای دستپاچه‌شدن، یک کاری بکن! حتماً این اطراف چندتا خونه پیدا

می‌شه...

این شد که صندلی امن ماشین را برای رُویارُوشدن با عوامل طبیعی ترک کردم؛ آن‌هم با پوشش مضحک جلیقه نجات که خیلی برازنده‌ام بود! در چنین شرایطی، بضاعتم همین بود و جذاب‌بودن یا نبودنم زیاد اهمیت نداشت...

بعد از حدود ده دقیقه که به‌اندازهٔ ابدیت گذشت، به نرده آهنی ملکی شخصی رسیدم. زنگ آیفون تصویری را فشار دادم. با شرایطی که داشتم، برایم مثل گرفتن شمارهٔ اورژانس بود. مردی با صدایی یهوداوار؛ صدایی که مخصوص واکنش به آدم‌های مزاحم است، جواب داد:

- بله؟ چیزی شده؟!

انگشتانم را به‌هم حلقه کردم: خدا کنه ساکنان این منطقه مهمون‌نواز

باشند و این یکی بیشتر!